

خدا چون سلام به روی ماهت...

سه‌گانه‌ی بد ۱: جادوی بد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جادی لج

سه گانه ی بد

به قلم جناب نسی دوئم چی نیدوس بروش

ساسان کلثرف



**Bad Magic
(Bad, #1)**

Published By Little, Brown Company.

Text Copyright © 2014 Pseudonymous Bosch

برای آن‌هایی که می‌خواهند بیشتر بدانند

داستان، دروغی است که واقعیتی را بیان می‌کند. این جمله واقعیتی است که آن را از زبان معلمی در داستان «جادوی بد» می‌شنویم. داستان‌ها مجموعه‌ی حوادثی را برای شما بازگو می‌کنند که «شاید» هرگز در دنیای واقعی اتفاق نیفتاده باشند، اما وقتی نویسنده یا گوینده‌ی داستان آن‌ها را برای شما مرتب می‌کند به واقعیت خاصی پی می‌برید. هر چه این واقعیت برتر و مهم‌تر و به حقیقت نزدیک‌تر باشد، آن داستان هم بهتر خواهد بود.

داستان «جادوی بد» و به‌طور کلی «مجموعه‌ی بد» هم قرار است با آوردن مجموعه‌ای از رویدادها که ابتدا به نظر قهرمان داستان و به نظر شما - خوانندگان و قهرمانان واقعی هر داستان - بد و ناگوار می‌آیند، شما را همراه با شخصیت اصلی داستان به نتیجه‌ای خوب برساند.

نکنته‌ی مهم در این مجموعه که مترجم را به ترجمه‌ی آن ترغیب کرد، علاقه‌ی نویسنده به ایجاد آگاهی یا دست‌کم کنجکاو‌ی در خواننده نسبت به واقعیت‌هایی در تاریخ بشر، فرهنگ، دانش و هنر است. خود نویسنده اغلب به بسیاری از این نکات و واقعیت‌ها با زبان طنز در پانویس‌ها اشاره کرده است و در بعضی موارد که احتمالاً تصور کرده خوانندگان انگلیسی‌زبان نکاتی را می‌دانند و لازم نیست درباره‌اش توضیحی داده شود، مترجم توضیح را لازم دانسته است. اما موضوعی مهم در این کتاب و در تمام مجموعه وجود دارد که نه نویسنده در متن به آن اشاره‌ی مستقیم کرده و نه مترجم، و آن ارتباط داستان و شخصیت‌ها با هنر نقاشی و تاریخ نقاشی است. در واقع سه شخصیت مطرح تاریخ هنر، سه نقاش از اروپای غربی، هلند، آلمان و سوییس در لابه‌لای تمام صفحات این مجموعه حضور دارند. نام نویسنده‌ی این مجموعه کتاب‌ها در زبان انگلیسی «سودانیموس بوش» است به معنی «نام مستعار بوش» که چون ما هم مثل همه‌ی مردم دنیا نمی‌دانیم نام واقعی او چیست، نامش را هم ترجمه کردیم و شد «نمی‌دونم‌چی‌نیموس بوش!»

اما این نام از یکی از شخصیت‌های مهم تاریخ هنر گرفته شده است؛ از هیرونیموس بوش. این نقاش هلندی دوران رنسانس که حوالی سال ۱۴۵۰ میلادی به دنیا آمد و در سال ۱۵۱۶ از دنیا رفت، در اصل جرونیموس وان آکن نام داشت و نام مستعار بوش را که در زبان هلندی به معنی جنگل است و اشاره‌ای به محل تولد او دارد، به‌عنوان اسم هنری برای خود انتخاب کرد. هیرونیموس بوش به‌ویژه برای تصاویر خیال‌انگیزی که بر مبنای داستان‌های کتاب مقدس مسیحیان کشیده است شهرت دارد، اما آثار فانتزی او گاهی ظاهر مخوف و ترسناکی نیز پیدا می‌کرد. دومین چهره‌ی تاریخ نقاشی که در این کتاب نام او را زیاد می‌شنویم مکس - ارنست است که در نقش برادر شعبده‌باز شخصیت اصلی داستان آمده است. مکس ارنست واقعی که در سال ۱۸۹۱ در شهر برول امپراتوری آلمان آن زمان به دنیا آمد و در سال ۱۹۷۶ در پاریس فرانسه از دنیا رفت، نقاش پیش‌رو جنبش‌های دادائیسم و سوررئالیسم است و آثارش از جنبه‌ی شکلی و محتوایی ارتباطی تنگاتنگ با محتوای داستان‌های این مجموعه کتاب‌ها دارند.

شخصیت سومی که از تاریخ هنر وارد این کتاب‌ها شده، دوست صمیمی مکس - ارنست در دنیای واقعی، نقاشی سوییسی - آلمانی به نام پُل کِله است که نامش را به شخصیت قهرمان داستان، پل - کلی داده که به‌طور مختصر او را در داستان کلی می‌نامیم و یک هنرمند گرافیتی یا نقاشی دیواری است. پل کِله در سال ۱۸۷۹ در حوالی برن سوییس به دنیا آمد و در ۱۹۴۰ در شهر مورالتو از دنیا رفت، اما اصالتاً آلمانی بود. کِله بیشتر برای آثار انتزاعی‌اش در مکتب کوبیسم و اکسپرسیونیسم شهرت دارد، اما آثاری نیز در مکتب سوررئالیسم بر جا گذاشت و از تحسین‌کنندگان آثار مکس - ارنست بود که اولین بار وقتی کِله چهل‌وپنج ساله بود، در نمایشگاه «سوررئالیسم» پاریس با او ملاقات کرد.

علاوه بر این نقاشان، در کتاب از یک شخصیت مهم تاریخ ادبیات جهان نیز بارها نام برده شده است؛ ویلیام شکسپیر و به‌ویژه آخرین نمایشنامه‌ی او با عنوان «توفان». حیفم آمد از شخصیتی که از لحاظ اهمیت و شهرت در ادبیات

فارسی هم‌پای شکسپیر ادبیات انگلیسی است، در ترجمه‌ی فارسی این اثر یادی نکنم و به همین علت از عبارتی برگرفته از اشعار حافظ شیرازی به شکل عنوان و اصطلاحی که مدام همچون یک ترجیع‌بند در کتاب تکرار می‌شود، استفاده کرده‌ام. نکته‌ی دیگری هم که بد نیست بدانید، این است که رمان «جادوی بد» که ظاهراً رمان نوجوانان است اما برای بزرگسالان و از جمله خود مترجم نیز سخن‌های بسیار برای گفتن دارد، از لحاظ گونه‌شناسی آثار ادبیات داستانی در چندین به اصطلاح ژانر قرار می‌گیرد و گاه از یکی به دیگری می‌رود. گاهی این رمان یک اثر «پیکارسک» است، یعنی یکی از اولین انواع تاریخ رمان‌نویسی که معمولاً به ماجراهای یک شخص لاقید و سفرهای دور و دراز و پندآموز او می‌پردازد؛ گاه یک «میستری» چه از نوعی که در دوران قدیم مرسوم بود و به رویدادهای عجیب و معجزه‌آسا می‌پرداخت و چه از نوع مدرن آن که به داستان‌های مرموز و معماگونه و کارآگاهی نیز گفته می‌شود؛ گاه حتی به ژانر وحشت هم پهلو می‌زند و سنت داستان‌گویی «گوتیک» گاهی شکل یک داستان طنز یا کمدی را می‌گیرد و حتی گاهی به هجویه نیز نزدیک می‌شود و در ژانر «ادونچر» یا ماجراجویی نیز می‌توان آن را طبقه‌بندی کرد.

به هر حال، ماجراهایی که «نمی‌دونم چی نیموس» کبیر سرهم کرده است، شاید دروغ به نظر برسد اما قطعاً قصد آن بازگویی واقعیت‌هایی است که کمتر به آن‌ها توجه می‌کنیم. امیدوارم از داستان لذت ببرید.

ساسان گل‌فر



این کتاب با یک کلمه‌ی بد شروع می‌شود.

حدس می‌زنی کدام کلمه‌ی بد؟

صبر کن ببینم، وایستا! بلند نگویی‌ها! حتی فکرش را هم نکن. تا همین حالا هم به اندازه‌ی کافی باهاتش دردرس داشته‌ام.

رک و پوست‌کنده، یک کلام، بی‌خود دلت را صابون نزن که توی این کتاب کلمات بد بد پیدا کنی. اگر آمده‌ای لای این کتاب را باز کرده‌ای بلکه داخلش از این قبیل چیزها باشد، فقط بدان که اشتباه آمده‌ای. چرا ندارد دیگر؛ خودت باید بدانی. چون توی ذوقت می‌خورد و بدجوری حالت گرفته می‌شود. من خودم بلدم چطور تروتمیز بنویسم، دیگر توی این کار اوستا شده‌ام. البته کار سختی هم هست!

متأسفانه موقعی که قهرمان کتاب، همین آقا پسر شاخ شمشادی که اسمش کلی^۲ است، برای اولین بار همین کلمه‌ای را بر زبان آورد که الان گفتم یا شاید بهتر بود اصلاً نمی‌گفتم، این کلمه‌ای که باهاتش فحش می‌دهند،

۱- فقط همین‌قدر سرریسته بگویم که اگر فکر کرده‌اید ویراستارها یک‌عده کتابخوان نازنازی و بی‌آزار هستند، کور خوانده‌اید. ن.

باهاش نفرین می‌کنند، این کلمه‌ی خیلی خیلی بد، این کلمه‌ای که من نه تکرارش می‌کنم و نه حاضرم بگویم که چیست، نمی‌دانست گفتنش ممکن است ایرادی داشته باشد؛ آن موقع فقط سه سالش بود.

شاید بپرسید بچه‌ای که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد، این حرف‌های گنده‌گنده‌ی بی‌تریبی را از کجا یاد گرفته است؟ من چه می‌دانم! من یکی که قطعاً یادش نداده‌ام.

لابد پدرش یک‌وقت ناغافل شست پایش را محکم کوبیده به پایه‌ی میز و عربده‌اش درآمده و این کلمه را هم لابه‌لای داد و هوارش گفته. شاید دایه‌ای، پرستار بچه‌ای، خلاصه یک‌نفری بوده که وقتی فکر می‌کرده کلی خواب است، داشته پشت تلفن غر می‌زده و به زمین و زمان بد می‌گفته و این کلمه هم لابه‌لای غرغره‌ایش از دهانش پریده. شاید هم یک پسر بزرگ‌تر به او یاد داده؛ چون معمولاً این پسر بزرگ‌ها فکر می‌کنند حرف‌های بی‌تریبی کاشتن توی دهان یک بچه‌ی سه‌ساله خیلی باحال است و وقتی بشنوند کلی می‌خندند. حالا اصلاً این که کلی این کلمه را از کجا یاد گرفته، آن قدرها مهم نیست و مخصوصاً مهم‌تر از این نیست که خود کلمه چی هست؛ فقط همین قدر بدانید که وقتی این کلمه را گفت، گفت.

موقعی که این اتفاق سرنوشت‌ساز افتاد، کلی داخل یک آسانسور شلوغ بود و داشت از اولین مراجعه‌ی عمرش به مطب دندانپزشک، برمی‌گشت. همان‌طور که برادرش بعدها گفت، کلی آن موقع شاد و خوشحال مشغول مکیدن یک آب‌نبات‌چوبی به رنگ سبز اسیدی بود که به خاطر خوش‌رفتاری‌اش به او جایزه داده بودند، که ناگهان همین‌جوری الکی‌الکی آب‌نبات‌چوبی را از دهانش بیرون آورد و شاد و شنگول این واژه‌ی خیلی خیلی بد و وحشتناک را قل داد سر زبان کوچکش.

۱- سؤال: روی دندانپزشکی که آب‌نبات‌چوبی به دست بچه‌ها می‌دهد، چه اسمی می‌گذارید؟
پاسخ: یک تاجر خیلی خیلی آزریرگاه. ن.

“!!!%*£#”

دیگر گفتن ندارد که هرکسی در آسانسور بود از شنیدن چنین عبارت ضایعی که از دهان بچه‌ای به این کوچکی بیرون پریده بود، تنش لرزید. یک بچه‌ی بزرگ‌تر از او نخودی خندید. خانم پیری گرخید و سگرمه‌هایش در هم پیچید. حتی گربه کوچولوی نازنازی، از این پاکوتاه خوشگل‌های چینی که دست خانم بود، از ناراحتی نالید.

برادر کلی که دوازده سال از کلی بزرگ‌تر بود و آن روز عصر مسئولیت کلی را سپرده بودند به دستش، حسابی خجالت کشید و دست و پایش را جمع کرد و خم شد بیخ گوش کلی گفت: «تو نباید این کلمه رو می‌گفتی؛ حرف بدیه.» کلی برگشت رو به برادرش و شگفت‌زده پرسید: «چرا؟ مگه چشه؟» همه زدند زیر خنده. حس و حال آدم‌های داخل آسانسور هم خیلی آسان سُر خورد و پرید رفت پی کارش.

ولی این آخر ماجرا نبود.

برادر کلی توی راه برگشتن، وقتی سوار اتوبوس بودند، رفته بود توی بحر سؤالی که کلی پرسیده بود. مگر کلمات بد چی کار می‌کنند که بد هستند؟ چه چیزی باعث می‌شود بد باشند؟

بالاخره به جوابی رسید: «کلمه‌های بد، بد هستن چون باعث می‌شن مردم احساس بدی داشته باشن. کارشون همینه.»

کلی هم سر تکان داد که یعنی موافق است. «اون وقت کلمه‌های خوب هم باعث می‌شن مردم احساس خوبی داشته باشن؟»

۱- چرا ما از این حروف کشکی عجق‌وجق به جای کلمه‌هایی که نمی‌توانیم بنویسیم، استفاده می‌کنیم؟ من از کدام “£#%*!!!” بی‌باید بدانم؟ چیزی که می‌دانم فقط همین است که این حروف نمادین را «اسمش رو نبر» می‌نامند. (برای اطلاعات بیشتر در مورد «اسمش رو نبر»ها به ضمیمه‌ی انتهای این کتاب مراجعه فرمایید.) ن.

«درسته.»

«اون وقت کلمه‌های جادویی هم باعث می‌شن مردم احساس جادویی داشته باشن؟»

برادر کلی ماند چه بگوید. او یک جادوگر آماتور بود، یعنی شعبده‌بازی می‌کرد و اسمش را می‌گذاشت جادو و مدام کلمات جادویی می‌گفت - بیشتر از همه هم وقتی داشت برای کلی حقه سر هم می‌کرد - ولی هیچ وقت این طوری به قضیه فکر نکرده بود. «هوم، فکر می‌کنم همین.» بعد زود موضوع را عوض کرد و شعبده‌ای از آستین بیرون کشید. «حالا این رو چی می‌گی؟» کلی همان طور که نخودی می‌خندید، گفت: «اجی مجی! آکادابا! شا کازام!»

گاهی اوقات کلماتی که بین برادر و خواهرها یا دوستان صمیمی رد و بدل می‌شوند، معنایی به خود می‌گیرند که نمی‌شود آن را خیلی راحت برای بقیه توضیح داد. می‌شوند چیزی مثل لطیفه‌های خودمانی که فقط خودمان می‌توانیم به آن‌ها بخندیم - کلمات خودمانی، یا چنین چیزی. بعد از آن ماجرای آسانسور، کلی و برادرش به جای کلمه‌ی جادویی می‌گفتند کلمه‌ی بد. این برایشان شد یک کلمه‌ی خودمانی. همین طور به عنوان کلمه‌ی رمز و رمز عبور یا هر کلمه‌ی دیگری که منحصر به فرد یا مهم بود، از آن استفاده می‌کردند. به عنوان هر کلمه‌ای که قرار بود کاربردی داشته باشد.

مثلاً برادر کلی قبل از این که سکه‌ای را پشت دستش ناپدید کند یا دستمالی را از گوش کلی بیرون بکشد، می‌پرسید: «می‌شه یه کلمه‌ی بد بهم بگی؟» وقتی کلی راه برادرش را به یخچال یا دستشویی می‌بست، می‌گفت: «بگو ببینم کلمه‌ی بد چیه؟»

کلی که بزرگ‌تر شد و حقه‌های جادویی شعبده‌بازی را بیشتر و بیشتر یاد گرفت (احتمالاً توی این کار از داداشش با استعدادتر بود، ولی جان من به هیچ کس نگویند که من این را به شما گفته‌ام) کلمه‌ی بد همان معنای خاص

خودش را حفظ کرد.

وقتی می‌خواستند با هم سلام و علیک کنند، از هم می‌پرسیدند: «آهای مرد بد، کلمه‌ی بد چیه؟»

هر موقع برای هم پیام‌های رمزی می‌گذاشتند، با اشاره به هم می‌فهماندند که کلمه‌ی بد برای کشف رمز پیغامشان چیست.

وقتی برای پدر و مادر یا دوست‌هایشان نمایش‌های شعبده‌بازی اجرا می‌کردند، اسم خودشان را می‌گذاشتند گروه «برادرهای بد»

بد به نقطه‌ی پیوند میان آن‌ها تبدیل شده بود.

بعداً موقعی که کلی یازده سالش شد، برادرش بزرگ‌ترین و بدترین شعبده‌ی کل تاریخ را اجرا کرد؛ یعنی ناپدید شد، بدون این‌که کوچک‌ترین هشدار یا توضیحی بدهد.

این موضوع مال تقریباً دو سال پیش بود. از آن موقع تا حالا هنوز که هنوز است کلی از خودش می‌پرسد آخر چی کار کرده که برادرش از او دور شده است؟ مگر چه گفته بود؟ از چه کلمه‌ی بدی استفاده کرده بود که خودش هم خبر نداشت؟ و بالاخره این‌که کدام جادوی بد ممکن بود برادرش را برگرداند؟

فصل یک

گندش بززند جادو

کلی از آن آدم‌هایی نبود که دلش بخواهد درباره‌اش کتاب بنویسند. خود من هم الان تصدیق می‌کنم که همین‌طور بود. یالا دیگر، قضاوتم کنید. اسم رویم بگذارید. فحشم بدهید و هر چه از دهانتان درمی‌آید لیچار بارم کنید. ولی همین است که هست. این آدم خیلی هم خجالتی نبود، ولی آن روزها که سنش رسیده بود به دوازده یا تقریباً سیزده سال، دوست داشت آشه برود و آشه بیاید. در صندلی فرو می‌رفت تا کسی او را نبیند. صورتش را پشت کتاب مصور یا مجله‌ی طرفدارهای اسکیت‌بورد پنهان می‌کرد. حتی در روزهای گرم هم کلاه پشت سویی‌شورتش را بر سر می‌گذاشت. این‌طور هم نبود که دماغ گنده‌ای داشته باشد یا گوش‌هایش مسخره باشند یا از آن جوش‌های غرور جوانی ناجور روی صورتش ببینید. حالا شاید هم یک‌خرده جانبدارانه دارم صحبت می‌کنم ولی به نظر من تقریباً خوش‌قیافه بود، البته از آن نوع خوش‌تیپ‌هایی که همیشه به سر آستینشان آب دماغ خشک‌شده چسبیده است. خلاصه این‌که فقط ترجیح می‌داد جلب توجه نکند. اگر جایی نشسته بود و یک نفر به او زل می‌زد، یک لحظه به دو لحظه نمی‌کشید که زانوهایش شروع می‌کردند به تندتند

تکان خوردن. حالا تصورش را بکنید؛ اگر کلی می دانست قرار است هر حرکتش در حدود چهارصد صفحه کتاب زیر ذره بین برود، چه زلزله ای راه می افتاد. به هر حال، خوششان بیاید یا نیاید، این قبیل چیزها گاهی برای هر کسی پیش می آید. منظورم البته تحت نظر قرار گرفتن است!

صبح آن روزی که الان ماجرایش را تعریف می کنم، همان صبح کذایی که زندگی کلی را از این رو به آن رو کرد و همه چیز را برایش به هم ریخت و حساب کار را از دستش درآورد، در آن صبح به خصوص، همه ی بچه ها داشتند زلزل کلی را نگاه می کردند. فقط هم یک بار یا دو بار نبود. هی نگاه می کردند. باز هم نگاه می کردند. مرتب، پشت سر هم. خلاصه کلی را ذلّه کرده بودند ولی خودش سر در نمی آورد که جریان چیست.

این ماجرا به محض آن که پایش رسید به مدرسه، شروع شد. همه اش زل زدن بود و پیچ کردن. اولین بچه هایی که سر راهش بودند، چنان سر برگرداندند که تقریباً به نظرش رسید خیالاتی شده. ولی چندتای بعدی پرروتر بودند؛ بدون تعارف یک لحظه رفتند توی نخش و بعد هم پقی زدند زیر خنده. یکی از دخترهای آشنا، همین طوری نگاهش کرد و سری تکان داد که یعنی واقعاً تأسف آور است. دو پسر که یادش نمی آمد قبلاً آن ها را دیده باشد، شست شان را بالا گرفتند که یعنی موافقت. با چی موافق بودند؟ این کارشان حتی هشداردهنده تر از کار قبلی ها بود.

بعد از این که کلی اسکیت بوردش را چپاند توی کمدش، زود رفت به دستشویی تا خودش را در آینه برانداز کند. آب دماغی از بینی اش آویزان نبود. زیپ شلوارش باز نبود. موهای سرش مثل معمول به هم ریخته و ژولیده بود ولی زیر کلاهش اصلاً دیده نمی شد. هیچ چیز ضایعی نمی توانست ببیند. هیچ چیزی نبود که آن موقع ضایع محسوب شود و قبلاً نبوده باشد.

۱- اگر می خواهید بدانید چطور ممکن است کتابی در مورد شخص شما نوشته شود، باید بگویم این اتفاق فقط موقعی می افتد که به اندازه ی کافی بدشانس باشید و با آدمی مثل من طرف شوید. خیلی باید حواستان جمع باشد. ن.



نکند یک نفر شایعه‌ای درباره‌اش پخش کرده بود؟ شاید او را با یکی دیگر اشتباه گرفته بودند؟ اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.

اولین کلاس کلی، کلاس فنون و هنرهای زبانی، در طبقه‌ی همکف بود و در کلاس درست بغل زمین بسکتبال داخل حیاط باز می‌شد. وقتی داشت می‌رفت توی کلاس، نیم دوجین بچه قبل از او آمده بودند و گرد ایستاده بودند و یواشکی طوری که او نشنود، داشتند حرف می‌زدند.

تا او را دیدند، همه یک قدم رفتند عقب غیر از یکی که اسمش گیدئون^۱ بود و بهترین دوست کلی، که راست راست آمد جلو و ایستاد مقابل او.

گیدئون گفت: «خیلی خب، آره، معلومه، یه جورهایی... خیلی خفنه، نه؟ و من یه جورهایی... می‌دونی، تحت‌تأثیر قرار گرفتم؟ و می‌دونم که همیشه می‌گم تو باید فقط این کاره می‌شدی، اصلاً معطل چی هستی، ولی خب آخه لامصب، چرا این‌جا؟ آخه حالا؟ توی مدرسه؟ یعنی جدی جدی؟» گیدئون همیشه همین‌طور عجیب و غریب حرف می‌زد. همیشه انگار وسط یک مکالمه‌ی بی‌سروته بود و دنبال کردن حرف‌هایش و سر درآوردن از چیزهایی که بلغور می‌کرد، یک‌خرده سخت بود، حتی برای کلی.

گیدئون دست‌بردار نبود. «منظورم اینه که مگه از جونت سیر شدی؟ یا این‌که راست‌راستی عقلت پاره‌سنگ برداشته؟»

کلی پرسید: «چی داری می‌گی واسه خودت؟ چرا همه...؟» بعد به تنه‌پنه افتاد: «این دیگه چه...؟» و زبانش بند آمد.

پشت سر گیدئون، روی دیوار بیرون کلاس، یکی از آن دیوارنوشته‌های خطاطی‌شده بود، از آن گرافیتی‌هایی که بروچه‌ها گاهی وقت‌ها بهشان می‌گویند «بمب».

به محض این‌که چشم کلی افتاد به آن نقاشی دیواری، پاهایش شروع کرد به تیک‌تیک لرزیدن. احساس کرد سرش گیج می‌رود. فکر کرد الان

1- Gideon

است که بالا بیاورد.

با حروف درشت سیاه تیل‌میل نوشته شده بود:

گندش بزیند جادو!

زیرش هم امضای هنرمندی دیده می‌شد که این اثر درخشان را از خود به یادگار گذاشته بود:

کلی

گیدیون گفت: «اصلاً نگران نباش... خودم یه عکس ازش گرفتم.» گوشی موبایلش را برد بالا. «آره دیگه، با اردنگی از مدرسه می‌اندازنت بیرون و اون وقت آره دیگه، آینده‌ماینده‌ای نداری و آره دیگه، پدر و مادرت می‌کشندت، ولی اصلاً نگران نباش چون عوضش کلماتی از خودت به یادگار گذاشتی که تا ابدالآباد جاودان خواهند بود و ماندگار و پایدار و استوار، مگه نه؟»
هم آن اسم، اسم خودش بود و هم سبک و شکل حروف با دستخط خودش مو نمی‌زد و جای تردید و سؤال و انکار نمی‌گذاشت که کل آن دیوار نوشته کار خودِ خودِ کلی است.

مشکل فقط این بود که کار او نبود. او نکشیده بودش. اصلاً هم به فکرش نمی‌رسید که آن نوشته چطور رفته روی آن دیوار. انگار با جادو روی دیوار نوشته شده بود. جادویی که خیلی خیلی گند بود.